

قصه های مینا و یما  
قصه سوم

## قول مهم بچه های کوچه





قصه های مینا و یما  
قصه سوم



9 783911 116022

قصه های مینا و یما  
قصه سوم  
**قول مهم بچه های کوچه**

نام: قصه های مینا و یما / قول مهم بچه های کوچه  
گروه سنی: ج - د

نویسنده: بهرام رحمان  
تصویرگر و صفحه آرا: محمد مهدی حفیظی  
ناشر: انجمن آباد - برلین  
سال نشر: ۱۴۰۲ خورشیدی - ۲۰۲۳ میلادی

همه حقوق معنوی این اثر متعلق به «انجمن آباد» است. بازنشر این کتاب به طور الکترونیکی بدون ایجاد تغییر در تصاویر و محتوا مجاز است. بازنشر این کتاب به طور چاپی، با اطلاع کتبی به ناشر امکان پذیر است

ISBN: 978-3-911116-02-2  
admin@abad-berlin.de

"روزهای جمعه بهترین روزها است" یما به احمد گفت. "نه مکتب و نه کار خانگی. تا شام هم می‌توانیم فوتبال بازی کنیم"



احمد با هیجان صدا زد: «روز هم فوتبال، شب هم فوتبال» و ادامه داد: «بیا امروز مسابقه بزنیم و ببینیم که کی گول زیاد می‌زند؟ من بچه‌های دیگر را هم صدا می‌کنم.»



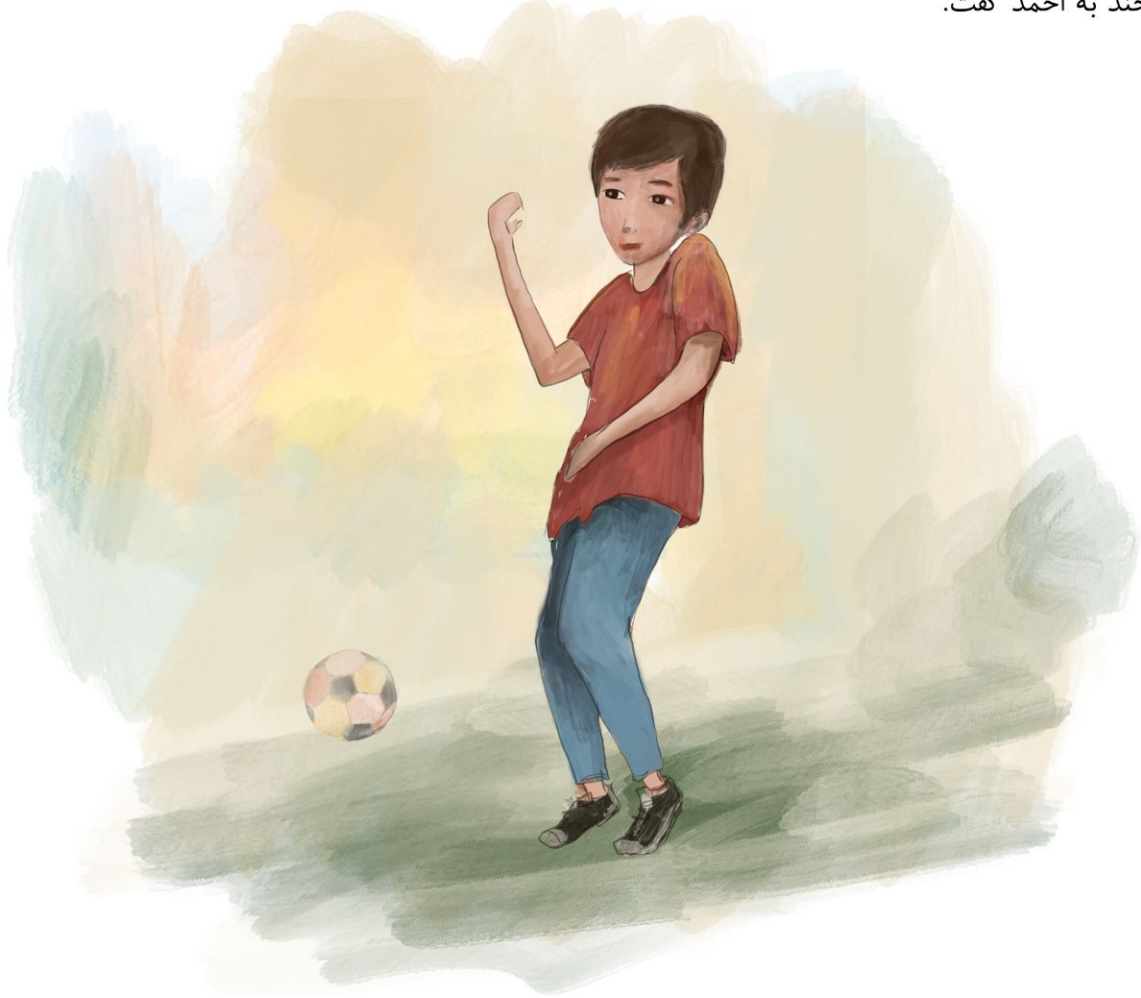
یما یک جعبه چوبی و یک توپ کهنه را که در خانه داشت، بیرون آورد. او جعبه را نشانه دروازه گول ماند و توپ را به سوی احمد پرتاب کرد. یما تمام هفته گذشته تمرین کرده بود. او می خواست این بار بهتر از احمد بازی کند



به زودی بچه‌های دیگر هم به بازی پیوستند. صدای هیجان زده آن‌ها کوچه را فرا گرفته بود. همسایگان از کلکین‌ها سر خود را بیرون کرده بودند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد



"گول!" "گووول!" یما فریاد زد. این اولین بار بود که او در مقابل احمد گول می‌زد. "شانس بهتر در دور بعد" یما با لبخند به احمد گفت.





"فوتبال بس است. بیا یک چیز دیگر بازی کنیم" احمد گفت.

"نمیشه که بازی را حالا ترک کنی" یما گفت. "تو همیشه وقتی که نزدیک باخت می شوی، بازی را ترک می کنی. هنوز مسابقه نصف هم نشده". بچه های دیگر هم با یما موافقت کردند



"او را ببین؟" احمد به دخترکی که در کنار کوچه بازی فوتبال را تماشا می‌کرد، اشاره کرد و با لحن مسخره آمیز گفت: «لباس‌های عجیب و غریبش را ببین». احمد کوشش می‌کرد که توجه بچه‌ها و پیمان را به سوی آن دخترک جلب کند تا یادشان برود که امروز بازی خوبی نداشت



"نامت چیست؟" یکی از بچه‌ها از دخترک پرسید.

"گپ زدن را یاد نداره،" احمد با صدایی بلند گفت. همگی خندیدند.



یما می دانست که آزار دادن و اذیت کردن دختر و یا  
پسر در کوچه یا هر جایی دیگر کار خوب نیست؛ اما  
آن روز او چیزی نگفت. نمی خواست که بر خلاف  
احمد یا بچه های دیگر چیزی بگوید.  
دخترک سر خود را پایین انداخت و در حالی که  
چشمانش پر اشک شده بود، کتاب هایش را در آغوش  
خود محکم گرفت و به سرعت به راه افتاد



بعد از چند لحظه همه بچه‌ها آرام آرام به خانه‌هایشان برگشتند. "جمعه آینده، مسابقه اصلی است" احمد گفت. "مسابقه امروز حساب نمی‌شه"



شام وقتی که یما به خانه برگشت، متوجه شد که مینا، خواهرش، بسیار ساکت و غمگین معلوم می‌شود.  
"همه چیز خوب است؟" او از مینا پرسید.



مینا جواب داد: «متاسفانه نه». مینا که بسیار ناراحت معلوم می‌شد، گفت: «چند دقیقه پیش زهرا آمده بود. واقعا ترسیده بود. بچه‌های کوچ‌ها آزار و اذیتش کرده بودند. نمی‌فهمم چرا بچه‌ها این کار را می‌کنند؟»

زهرا کیست؟" ینا پرسید.

مینا جواب داد: «زهرا دختر خاله زرمینه است. چند روز پیش در کوچه بالای خانه ما کوچ آمده‌اند. من در درس‌های ریاضی کمکش می‌کنم.»



یما متوجه شد که زهرا همان دختر است که در کوچه فوتبال را تماشا می کرد. او با خود آهسته گفت: «چه کار بد» و چشمانش را پایین انداخت. او نمی خواست مینا بفهمد، آن بچه هایی که زهرا را آن روز اذیت کرده بودند، از دوستان او و همکوجه آنها هستند.





مینا گفت: «هیچ کس خوش ندارد که مورد تمسخر  
دیگران قرار بگیرد». او ادامه داد: «برای دختران هیچ  
جایی در این شهر امن نمانده».

یما که واقعا شرمنده بود، چیز دیگری نگفت.



روزهای هفته به سرعت گذشت. شب قبل از جمعه، یما در این فکر بود که اگر بچه‌ها دوباره به زهرا حرف ناخوشایند بزنند، او چه کاری خواهد کرد؟ آیا او می‌تواند مانع احمد و دیگر دوستانش شود؟

او نمی‌خواست زهرا دوباره مورد آزار و اذیت قرار گیرد. اما او از این نگران بود که دوست‌هایش گپ او را نشنوند و به او خنده کنند.





بالاخره روز جمعه رسید. بچه‌های محله در کوچه جمع شدند.  
یما از کلکین نگاه می‌کرد و می‌دید که احمد با توپ جدیدی  
با خط‌های زرد، سیاه و سرخ ایستاده و بچه‌ها را به دو تیم  
تقسیم می‌کند



در آغاز یما به شدت دودل بود که بیرون برود و در مسابقه اشتراک کند یا نه. "اما باید اشتباه خود را اصلاح کنم" او به خودش گفت و به راه افتاد.  
وقتی یما از خانه بیرون آمد، احمد به او فریاد زد: «این بار تو در تیم من هستی.»



یما با همه شجاعتی که داشت، گفت: «ما باید اول درباره اتفاقی که هفته گذشته افتاد، گپ بزنیم.»  
همه بچه‌ها ساکت شدند.

یما گفت: «آزار و اذیت کردن دختران زشت است. دختران در حال حاضر با بسته بودن مکاتب، آرایشگاه‌ها و کلبه‌های ورزشی به رویشان، مشکلات زیادی دارند. ما نباید زندگی را برایشان مشکل‌تر بسازیم.»



"راست می‌گویی" یکی از بچه‌های دیگر اضافه کرد. "از تمسخر دیگران مرا هم خوشم نمی‌آید. فکر کنید اگر کسی با یک عضو فامیل‌تان چنین برخورد نماید."

احمد خاموش بود. بعد از لحظه‌ای گفت: «من هم تمام هفته احساس بدی داشتم. می‌فهمم چرا به آن دخترک تمسخر کردم. بازی فوتبال را باخته بودم و می‌خواستم توجه همگی را به یک چیز دیگر جلب کنم. واقعا کارم بد بود.»

یما گفت: «بیا قول بدهیم که دیگر هیچ وقت دیگران را آزار و اذیت نکنیم.»  
"قول است" احمد تکرار کرد

